



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلنتری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل پنجاه و چهار

تجديد ديار نالوشايند

Colourbox

چنان دست شن چینگچیو را نگهداشته بود و فشار میداد که استخوانهایش به درد آمد. حالا فقط پاهایش رها بودند ولی نمیخواست در چنین جای عمومی به میان پای لو بینگه ضربه بزند و پا به فرار بگزارد. وقتی او به اتفاقاتی که بسرش گذشته بود فکر میکرد آرام موجی از خشم در وجودش شعله گرفت.

شن چینگچیو گفت: «تو عمدا اینکارو کردی!»

لو بینگه پرسید: «منظورت چیه شیزون؟»

شن چینگچیو گفت: «تو هیچ کسی رو اینجا نکستی برعکس ...همه چیزو کش دادی تا بتونی منو بیرون بکشی!»

لو بینگه لبخند تلخی زد و گفت: «بنظر میاد همه نقشه های منو درست فهمیدین شیزون! من داشتم مثل وحشیا خوش میگذروندم ... کاش میتونستم پامو بکوبم زمین و احساسم رو درست نشونت بدم و این لحظه رو تا ابد توی خاطراتم حک کنم.»

لیو چینگه شمشیرش را به عقب کشید تکانی خورد انگار که گیج بود بعد به لو بینگه اشاره کرد و گفت: «تو، اونو ول کن!»

لو بینگه ، شن چینگچیو را به آغوش کشید و با بی حوصلگی گفت: «تو چی گفتی؟»

رفتار پر از سرکشی او شن چینگچیو را پریشان میکرد که سعی داشت جلو خودش را بگیرد و او را به هوا پرتاب نکند.... پس در سکوت نفس عمیقی کشید و گفت: «کی متوجه شدی اونی که توی رویاهاته من واقعیم؟!»

اگر لو بینگه زنده بودن شن چینگچیو را کشف نکرده بود آیا مانند شکارچی که منتظر بیرون کشیدن شکار خود است در کوهستان سانگ چیونگ منتظرش میماند ؟

لو بینگه گفت: «شیزون، تو دیگه زیادی منو دست کم گرفتی ... درسته بار اول متوجه نشدم ولی اونقدر نادون نیستم که برای بار دوم هم متوجه نشم!»

شن چینگچیو حس میکرد زانوهایش تیر میکشند در سکوت اندیشید: /ونی که نادونه تو نیستی بلکه منم!

شن چینگچیو که به خوبی شیوه تهذیبگری لو بینگه را میدانست و اینکه چقدر خوب میتوانست رویاهایش را برای دستیابی به هدف بهتر دستکاری کند ولی خیال میکرد او پریشان است و متوجه توهم و حضور افراد واقعی در رویایش نمیشود!!

شن چینگچیو پرسید: «پس چرا وقتی دیدی توی روایات اشکالی هست متوقفش نکردی؟ بهت خوش میگذشت بازی شاگرد حرف شنو و استاد محبوب رو اجرا کنی؟»

لو بینگه نگاهش کرد و ناگهان گفت: «چرا باید اینکارو بکنم ؟ شیزون از حرف زدن با من خوشحال نبودی؟»

....خوشحال؟

آن موقع شن چینگچیو اصلا احساس خوشحالی نمیکرد زیرا نگران وضعیت روانی لو بینگه بود هرچند که بنظر میرسید آن نگرانی ها هم تحت کنترل لو بینگه بوده اند. در هر حال او شخصیت اصلی بود شن چینگچیو چطور توانسته بود چنین اشتباهی کند و خیال میکرد لو بینگه برگ جدیدی در زندگیش باز میکند و عقایدش را تغییر میدهد ؟ و دوباره یک گل سفید کوچولوی بامزه میشود؟

شن چینگچیو معمولا سعی میکرد با دیگران خوش زبانی کند ولی نه برای زور و اجبار،

هرچند الان که می فهمید لو بینگه در حال ادا در آوردن بوده احساس میکرد دو سیلی محکم به صورتش زده اند.

چی چینگچی بی اختیار فریاد کشان گفت: «وایسا بینم الان چی شد؟» او به تالار کاخ چیونگ دینگ اشاره ای کرد و گفت: «اونی که اونجا خوابیده ... شن چینگچیو نیست؟ چرا یکی دیگه اینجاست؟»

لو بینگه که شدیداً احساس سرخوشی میکرد گفت: «خب چرا از ارباب سابق قله آندینگ نمپرسین؟»

شن چینگچیو:**** او بخوبی میدانست که شانگ چینگهوا نه رازداری سرش میشود و نه استقامت دارد که چیزی را لو ندهد.

شانگ چینگهوا با دهان بسته خندید و قدمی جلو نهاد و کنار موبی-جون ایستاد که یک وری نگاهش میکرد. او سرش را بالا گرفت، سینه اش را جلو داد و همه شجاعتش را جمع کرد و گفت: «چند سال پیش برادر ارشد شن تصادفاً یه جایی رو پیدا کرد که یه گنجینه درش بود بذر گل شبنم زده خورشید و ماه! این گیاه میتونست به یه بدن بخوبی شکل بده با کمک این گنجینه بود که برادر ارشد شن تونست بدنش توی شهر هواویو به رو رها کنه ... اون جسدی که اینجاست هم مال اونه ولی فقط یه پوسته توخالیه ... اینی که اینجاست هم خودشه!!! هر دوشون خودش!!!»

یک خلاصه کاملاً کوتاه و فشرده و قابل فهم ... چشمهای زیادی به شن چینگچیو خیره شدند. لیو چینگه با چنگلوان به او اشاره کرد در نگاهش حس قاتلانگی بود که حتی به لو بینگه هم اینطور نگاه نمیکرد.

یوئه چینگیوان با صدای آرامی گفت: «در این صورت چرا واسه پنج سال هیچ خبری

ازت نبود؟؟؟ چرا همه ارتباطت رو با دوازده قله قطع کردی؟ حس میکردی اعضای فرقه
ات ارزش اعتمادت رو ندارن؟»

شن چینگچیو شدیدا احساس گناه میکرد و نمیدانست باید چه جوابی بدهد: «این ...
برادر ارشد به من گوش کن ...»

چی چینگچی آهی کشید: «شن چینگچیو ... تو ... تو عجب آدمی هستی! میدونی برادر
ارشد چقدر بخاطر مرگت آسیب دید؟ میدونی شاگردات چقدر گریه کردن؟ همه روز از
قله چینگ جینگ صدای گریه میومد!! تا یه سال هیچ کسی به قله نمیرفت چون همه
جا رو حس غم پوشونده بود و همه لباس عزا تنشون بود....جای ارباب قله رو خالی
گذاشته بودن ولی تو خوش و خرم رفتی بیرون پی ولگردی؟!»

چیزی که شن چینگچیو می ترسید به سرش آمد چی چینگچی بصورت رگباری او را
سرزنش میکرد ... شن چینگچیو با عجله گفت: «من واقعا نمیخواستم اینکارو بکنم ...
بعدشم اون بیرون خوش و خرم نمیگشتم ... پنج سال تمام توی زمین دفن شده بودم ...
همش چند روزه بهوش اومدم ... اون بیشعوری که اونجاست واسه خودش خوش و خرم
گشته و هر کاری خواسته کرده!»

وقتی شانگ چینگهوا دید نوک تیز پیکان اتهام را به طرف او گرفته اند احساس میکرد
مظلوم واقع شده است: «چرا باز من متهم شدم؟ مگه خودت نگفتی میخوای زودتر رشد
کنی؟»

لیو چینگه شقیقه خود را فشار داد و گفت: «خفه شو!»

شانگ چینگهوا هم خفه شد! واقعا که انسانهای پر سر و صدایی بودند در واقع اگر به کل
ماجرا نگاه میکردی بی اندازه خنده دار و مضحک بنظر می رسید ولی شن چینگچیو

حس میکرد بدلیل بد موقع بودن الان وقت خندیدن نیست.

آتش به سراسر قله چیونگ دینگ سرایت کرده و حتی کاخ هم سوخته و سیاه شده بود. پس از دو روز محاصره و نبرد چیزی از آن ظاهر باشکوه و عظمتش باقی نمانده بود. داخل و بیرون تالار پر از افرادی بود که با چهره های غرق خون به شاگردهای دیگر آویزان شده بودند تا بتوانند سرپا بایستند. شاگردان نسل جوانتر اطرافش کاملاً مضطرب و پریشان بودند شبیه کماندارانی که همه تیرهایشان را انداخته و اکنون دستشان خالی بود.

در سمت دیگر ژنرال ها و جنگجویان تا دندان مسلح شیطانی با شمشیرهای تیز و براق خود کوهستان فرقه سانگ چیونگ را بحالت نیمه محاصره نگهداشته بودند آنان مانند ببرهای گرسنه به شاگردان نگاه میکردند.

شن چینگچیو برگشته و به شخص پشت سریش نگاه کرد و گفت: «لو بینگه تو گفتی به کوهستان اومدی تا منو بگیری!»

لو بینگه گفت: «درسته!»

شن چینگچیو گفت: «خب منو گرفتی ... به هدف رسیدی ... وقت عقب نشینی!»

لو بینگه او را نگاه کرد و گفت: «دیگه فرار نمیکنی؟!»

شن چینگچیو به آرامی تایید کرد: «نمیکنم!»

گوشه لبان لو بینگه به لبخند بی جانی جمع شد برای اولین بار چهره اش حالتی عاری از تمسخر داشت پیچ پیچ کنان گفت «یه زمانی زیادی بهت اعتماد میکردم!!!»

لیو چینگه ناگهان گفت: «شن چینگچیو، منظورت چیه؟»

او به شن چینگچو نگاه میکرد انگار که حرفهایش بار سنگینی از شرمندگی و حقارت را متوجه او مینمود: «ارباب قله بایجان اینجا ایستاده ... تو درست جلوی من هستی ولی بازم میخوای خودتو قربانی کنی و بدنت رو تسلیمش کنی؟»

برادر کوچک من درک میکنم به عنوان ارباب قله بایجان چه حسی داری، انگار که اعتبارت رو زیر سوال بردن ولی میشه کلمات بهتری رو بکار ببری؟ چه منظوری پشت این حرفت داری که میگی «بدنت رو تسلیمش کنی؟» لطفا طرز حرف زدنت رو درست کن! مرسی!!!

لیو چینگه گفت: «تو میترسی باری روی فرقه کوهستان سانگ چیونگ باشی؟ ولی فرقه ما از تحمل چنین باری ابا نداره و نمیترسه!»

لو بینگه با تمسخر گفت: «مثل اینکه چند تا دنده سالم برات مونده؟!»

وقتی یوئه چینگیان دست به قبضه شوانسو نهاد موچینگفانگ که کنارش بود با اضطراب گفت: «برادر ارشد، رئیس فرقه، شما بسختی تونستین جلوی از بین رفتن قدرتون رو بگیرین ... زخمای جدی برداشتین ... الان شمشیرتونم به سختی میتونین بیرون بکشید ... من میترسم که بدنتون ...»

ناگهان موجی از نیروی چی سیاه در صورت یوئه چینگیان پیچید ولی مجبور به سرکوب آن شد. بعد با صدایی مصمم گفت: «نه، غیر ممکنه برادر کوچک یکبار مرده ... ما نتونستیم ازش محافظت کنیم ... یعنی باید دوباره بشینم و مرگش رو تماشا کنم؟»

ذهن شن چینگچو با شنیدن این حرفها بهم ریخت. اگر میتوانست لیستی از افرادی که شدیداً به آنان احترام میگذاشت و و تحسینشان می کرد را بگیرد یوئه چینگیان قطعاً جایگاه اول را میگرفت. نه فقط بخاطر اینکه قدرتمند و صادق بود و تمایل شدیدی به

محافظت از بقیه داشت بلکه همه تلاشش را برای فرقه میکرد.

شن چینگچو خجالت میکشید که از ارباب فرقه سانگ چیونگ بخواهد گندکاریهایش را جمع کند با اینحال او محکوم به مرگ بود و باید به تنهایی این بار را بر دوش میکشید. شن چینگچو گفت: «من به تنهایی مسئولیت شاگردی که تربیت کردم رو به عهده دارم ... برادر ارشد، به عنوان رئیس فرقه، بار مسئولیت مراقبت از همه شاگردها برعهده شماست ... شما میدونین که باید چه انتخابی داشته باشین!»

تالار در سکوت فرو رفت. صورت یوئه چینگیان سفت شده و دستش کاملاً سفید و رنگ پریده بود. شن چینگچو به او یادآوری کرده بود که به عنوان رئیس قبیله در چه موقعیت مخاطره آمیزی قرار دارد و انتخاب مناسب و صحیح چه چیزی میتواند باشد. هر ارباب قله ای باید به این امر واقف می بود. نینگ بینگینگ با عجله جلو آمد و دست شن چینگچو را چسبید و فریاد کشید: «من مخالفم!»

شن چینگچو گفت: «مینگ فان، لطفاً از خواهر کوچیکت مراقبت کن!»

نینگ بینگینگ گفت: «من دیگه بچه نیستم!! نمیخوام کسی مراقبم باشه! توی نبرد شهر جینلان، توی کاخ هوانهوا، شیزون، اون موقع هم تو اومدی مشکل رو حل کردی ... چر ایندفعه هم تو باید اینکارو بکنی؟ چر همش تو باید رنج بکشی؟»

چون من / این بلا رو بوجود آوردم ... ولی لااقل موفق شده بود یک دختر عادی و نرمال تربیت کند. شن چینگچو قبل تر احساس نگرانی میکرد اما الان خیالش راحت شده بود: «خیلی صورت خوبی نداره یه آدم بالغ اینطوری شرشر اشک بریزه ... استادتون قرار نیست بره بمیره...!» و در دل اضافه کرد: /حتمالاً....

لحظه ای بعد مینگ فان با چهره ای پر از غم و خشم جلو آمد و گفت: «شیزون، اینکه

بمیری بهتر نیست تا بخاطر فرقه سانگ چیونگ خودتو بدی دست این شیطان؟ کی شنیده یه آدم متشخص تا حالا مجبور شده جونش رو خوراک یه شیطان کنه؟»

چی داری میگی مینگ فان؟ بچه میتونی عین آدم حرف بزنی؟

لو بینگه داشت صبرش را از دست میداد. او سریع یک دست شن چینگچیو را گرفته و با دست دیگرش قبضه قلب شیطان را چسبید و گفت: «من بدن نامیرای شیزون رو هم میبرم!»

یکی دیگر از اربابان قله با خشم گفت: «دیگه زیاده روی نکن!! واست بس نیست که داری خودش رو می بری؟ میخوای با یه جسد چیکار کنی؟»

لو بینگه هیچ جوابی نداد در عوض نگاهی به موبی-جون انداخت تا دستورش را انجام دهد. شن چینگچیو با دیدن این وضع تصمیم گرفت مصالحه کند. یک کلمه اشتباه می توانست بلوای دیگری بپا کند. برای جلوگیری از این امر شن چینگچیو میخواست دست لو بینگه را به طرف خود بکشد که حس کرد اینکار زیادی خجالت آور است. پس از لحظاتی تردید شجاعتش را جمع کرد و گفت: «من که دارم همراهت میام دیگه چرا میخوای اینکارو بکنی؟»

وقتی این حرف را زد حس کرد شدیداً تحقیر شده ، او یک مرد بود و باید در میان چنین جمعیتی ، با لحنی میانجی گرانه میگفت «همراهت میام»! این حقیقت که شخص روبرویش شاگردش بود بیشتر به او احساس شرمندگی میداد . وضعیتش بشدت خفت آور بود.

هرچند نشان دادن ضعف میتواندست روی مردان تاثیرگذار باشد. چهره لو بینگه درخشید و چون آسمان روشن شد. نه فقط دست شن چینگچیو را آرامتر گرفت بلکه لحنش هم

با مهربانی و لطافت همراه بود با این وجود حرفهایش هنوز تند و گزنده بودند: «شیزون، بدن اصلی تو خیلی مهمه ... بهر حال اگه روح عین سوسکی که پوست میندازه این بدنت رو ترک کنه اونوقت من چه گلی به سرم بریزم؟»

همین که لو بینگه سر خود را چرخاند و نگاهش را از شن چینگچیو گرفت با صدای سردی گفت: «بیاریش!»

پیش از اینکه موبی-جون بتواند حرکتی کند، چی چینگچی، که داشت به پیچ پیچ های لیو مینگین در قسمت دیگر تالار گوش میداد ابتدا با شگفتی و بعد با صدایی آرام و خونسرد گفت: «اینقدر بحث نکنین!» او سر خود را بالا گرفته و گفت: «لو بینگه ... الان دیگه دلیلی نداره سر این موضوع مجادله کنی ... حتی اگه بهت اجازه بدیم اونو ببری بازم به خواسته ات نمیرسی!»

شن چینگچیو میدانست چینگچی چقدر تند مزاج است و الان داشت حرفهایی را میگفت که میتوانست لو بینگه را شدیداً خشمگین کند. او حس بدی به این موضوع داشت ولی دید که به لیو مینگین میگوید جلو بیاید: «مینگین، بهشون بگو!»

لیو مینگین گفت: «بدن جاوید شن شیشو ناپدید شده!»

او پس از گفتن این حرفها کنار رفت و پشت سر چند شاگرد قرار گرفت که به آنجا حمل شده بودند. این شاگردان مسئولیت مراقبت از جسد برای مراسم دفن را برعهده داشتند اما همه شان بیهوش بودند و بدن هایشان از سر تا پا به رنگ کبود عجیبی درآمده بود.

غوغایی تالار را فراگرفت. حالت چهره یوئه چینگیان تغییر کرد و لو بینگه ابروهایش را بالا برد. چی چینگچی با آرامش گفت: «لو بینگه ... این نگاه رو تحویل من نده ... من

میخواستم قضیه رو پنهان کنم ولی بدبختانه وقتی به مینگین گفتم بره به تالار فهمیدیم سکوی مراسم خالیه ... جسدی که اونجا داشتیم ازش مراقبت میکردیم ... ناپدید شده!» او با خوشحالی و سرزندگی خاصی این حرفها را میزد انگار ترجیح میداد جسد بال درآوره و پرواز کند تا اینکه لو بینگه آن را ببرد. موچینگفانگ شاگردان را بررسی کرد و گفت: «درسته بیهوشن ولی خونشون در خطر نیست و البته این یه سمه!»

یوئه چینگیان پرسید: «چجور سمی؟»

مو چینگفانگ گفت: «الان نمیتونم چیزی بگم ... چون هیچ جای زخمی روی بدنشون نیست... باید یه کمی از خونشون رو ببرم برای آزمایش!»

چی چینگچی گفت: «اگر این سم به دنیای انسان ها تعلق داشت برادر مو سریع می فهمید از اونجایی که چیزی درباره ش نمیدونه پس حتما کار تو بوده؟»

لو بینگه با بی تفاوتی گفت: «من خوشم نمیاد از سم استفاده کنم!»

این حرف حقیقت داشت، کم پیش می آمد لو بینگه برای کشتن مردم از سم استفاده کند بعلاوه اینکه نیازی نداشت دروغ بگوید چون در حال حاضر در موقعیتی کاملا ارشد و عالی قرار داشت. معنای کلی داستان این بود که وقتی دو گروه درون تالار داشتند با هم می جنگیدند فرد یا افرادی مخفیانه از میان آنان گذشته و دفاعشان را درهم شکسته و جسد شن چینگچیو را از زیر دماغ رهبران تهدیبگر انسان و شیطان دزدیده بودند! چه صحنه ترسناکی!

شن چینگچیو با شگفتی می اندیشید: چرا باید کسی جسد او را می دزدید؟ چرا وقتی که زنده بود کسی او را نمیخواست ولی حالا که مرده همه به او علاقمند شده اند؟

لو بینگه دید که آنجا ماندن و صحبت بر سر این موضوع چندان خوب نیست با اخم گفت: «بی خیالش... مهم نیست کی اونو برده ...همیشه میتونم پیداش کنم!»

وقتی لو بینگه شمشیر قلب شیطان را بیرون کشید نیروی چی سیاه در هوا بیشتر معلق شد. با یک ضربه هوا را شکافت و گذرگاهی ایجاد کرد. شن چینگچیو به او یادآوری کرد: «محاصره رو تموم کن!»

لو بینگه به او نگاهی انداخته و با گستاخی گفت: «هر چی شیزون بخوان!»

تیغه شمشیر لئو چینگه رو به پایین بود. سرش را پایین گرفته و با خشم قبضه شمشیر خود را می فشرد چنان که دست خود را برید و قطراتش خونس از روی تیغه شمشیر بر زمین می ریخت.

او مدت طولانی بر سر جای خود ماند و در پایان تنها توانست دو کلمه بگوید: «همونجا وایسا!»

این دو کلمه همچون تیری تیز و سرد بودند که تمایل زیادش به جنگ را نشان میدادند. لو بینگه نیز شمشیر کشید و با لبخند ترسناکی گفت: «برو جلو!»

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.